

هو الرحمن

# سیت

داستان واقعي سرقت از بانك كشورزي همدان در سال 68

حميد مقيمي

مقدمه مؤلف

به نام خدا

اين داستان روايتي است از بزرگي روح انسان و اوج تعهد و مقام بالاي ارزشهاي الهي و انساني. شهيد عبدالرحمن نفيسي رايس شعبه بانك كشورزي همدان مرك سرخ و با عزت را برگزيد و در سخت ترين شرايط در حالي كه همسر و دو فرزندش را در دست جلا ديد، ايستاد. اميد است همنون ثوري اي ولي، كسي كه با گذشتن از شهرت و آوازه خود براي هميشه الكوي تهلوانان قرار گرفته است، نام عبدالرحمن نفيسي هم براي همه امانت داران به خصوص همكاران شريف بانك يادآور ايثار و تعهد باشد.

در اینجا از همه کسانی که با مساعدت و همدلی خود امکان ثبت این  
واقعه را فراهم آوردند تشکر می‌نمایم.

حمید مقیمی  
فروردین 1377 -  
تهران



در بهمن ماه سال 1368 از زیرزمین بانک کشاورزی همدان خبری بیرون آمد که به سرعت کوئوها و خیابانها را درنوردید. خیر جنایتی هولناک که طی آن رئیس بانک کشاورزی همدان به همراه همسر و دو کودک خود و نیز نگهبان بانک کشته شده و همنین خبر استقامت، ثایمردی و رشادت رئیس بانک در حفظ و حراست از بیت‌المال. این اخبار سراسر ایران را تشت سر گذاشت و از مرزها هم عبور کرد.

تنها نهار روز قبل از این حادثه، من سربازی خود را بعد از 27 ماه به اتمام رسانده و در روزهای بعد به دنبال برك تصفیه و امضاهاي آن به محلهاي مختلفي می‌رفتم و لذا نيزي از آن خبر به یاد نداشتم، اما دست سرنوشت آینده مرا طوري رقم زد که درست 7 سال بعد، سر خاک رئیس بانک در باغ بهشت دزفول به عنوان داماد او حاضر باشم و با خود عهد کنم تا حداقل اندکی از سرگذشت تنها بازمانده آن خانواده و رنجهاي او و نیز حماسه و شهادت آن سروهاي سربلند را به صورت کتابي بنویسم.

...

- شس ترا از دواج نمی‌کنی؟

دستم را تکان می‌دهم، مادرم که با تمام شدن درس من نگران آخرین فرزند مجرد خود است دوباره ترسید:

- حرف آخرت نیست؟

باز هم نيزي نمی‌گویم.

خواهرم به کمک مادر آمد و گفت:

- بعضی‌ها مشخصات ظاهري را هم براي همسر آینده خود تعیین می‌کنند

تو ترا حرف نمی‌زنی؟!!

تا سالهاي نیش، سربازی و بعد هم ادامه تحصیل مانع از آن بود که مادر همیشه نگران من، نندان فکرش را روی این مسئله متمرکز کند اما اکنون دیگر فرار از برابر استدلالهاي او آسان نبود. البته امتناع من هم دلیل داشت. از طرفي نمی‌دانستم با مشکلات آغاز يك زندگی، نه از لحاظ مادي و نه از لحاظ معنوي چگونه سر کنم و از طرف دیگر نمی‌خواستم يك زندگی روزمره و عادي داشته باشم که در فکر معاش، روزها از نیش هم بگذرد و برود. در جستجوی نيزي متفاوت بودم و لذا در این میان نقش شريك زندگی هم زیاد می‌شد. البته بعضی‌ها عقیده دارند که آدم در جوانی

از این حرفها می‌زند اما با ورود به زندگی واقعی همه آنها را فراموش می‌کند. به هر حال جمع همه اینها مرا در ابهامی قرار داده بود که باعث تزلزل در تصمیم‌گیری می‌شد. ممکن بود مشکلات را به طور کلی مطرح کرد اما طرح این مسأله که من ترجیح می‌دهم با کسی زندگی کنم که صرفاً دنبال ظواهر زندگی نباشد برایم آسان نبود. نمی‌خواستم شبیه یک روشنفکر که گاه حرفهای غیرعادی می‌زند در برابر افراد خانواده بنشینم و بگویم بله زندگی نئین و نئان است، گر نه اگر هم می‌گفتم عملاً نئدان کاری نمی‌شد کرد، نه کسی از قبل از ضمیر افراد مطلع است، همه همان مشخصات عمومی را می‌دانند و می‌بینند.

مادرم که بیشتر اوقات در تنهایی به وضعیت من فکر می‌کرد برای بیشتر فامیل دور و نزدیک و حتی دوستان و همسایگان این مسأله را مطرح کرده بود. دو خواهر من هم سعی می‌کردند کسانی که مورد توجه آنها واقع می‌شود بررسی کنند و برای من مطالبی را از خصوصیات آنها بیان کنند.

نند نفری معرفی شدند و یکی دو نفر هم تا مراحل ابتدایی نیش رفت اما ادامه نیافت حتی یک بار در انتهای یک مراسم ختم از من خواستند کسی را ببینم، اتفاقاً آن فرد نیامد. وقتی بستگان آن شخص که اطلاعی ضمنی داشتند من را ورنه اندازه می‌کردند احساس خوبی نداشتم.

البته این را هم بگویم که قیافه ظاهری من با ریش و لباس معمولی و تحصیل در رشته فلسفه و یک درآمد عادی نئدان با مذاق دخترهای جوانی که به قول معروف یک دنیا آرزو داشتند خوش نمی‌آمد. برای من هم از این طرف مراسمی که اسمش را خواستگاری گذاشته‌اند دشوار بود، باید با یک دسته گل و گردن کج وارد خانه‌ای بشوی که زیر نئسمی تو را ورنه از جواب کنند، سؤال جواب کنند از خودشان تعریف کنند بعد هم اگر خوششان بیاید تحقیقی کنند و دست آخر بگویند قسمت بوده یا قسمت نبوده است. این امور برای من مشکل بود، نمی‌دانم شاید این برای همه مطرح باشد، آدم باید احساس خودش را گرو بگذارد.

یک بار برادرم یکی از کارکنان محل کارش را پیشنهاد کرد و با واسطه یکی از دوستانش وقت ملاقاتی گرفت. کم کم داشت باورم می‌شد که زندگی عادی نیز می‌تواند با ایده‌های فردیست، شاید باید فکر خود را

برای خود نگه داشت و در زندگی دنبال نيزهاي عادي رفت. به هر حال وقت رفتن به خانه آنها فرا رسید. لباس هميشگي را نوشيدم، برادرم گفت:

- يك لباس يهتر بئوش

- نه، مگه می‌خوام خودمو نمایش بدم

نترم تهران نبود، با مادر و برادر با آدرسي که روي کاغذ نوشته بودند حرکت کردیم، خرید گل هم ظاهرًا از اجزاي لايتهزاي اينگونه مراسم است. امان از دست بيشتري گل فروشها که خيلي آهسته کار می‌کنند، البته نه این که من ملتهب بودم، نه، اما خيره شدن به دستهاي گل فروش هم نندان حسنه‌اي ندارد. نیم ساعتي بلکه بيشتري طول کشيد تا آماده شد و ما هم با نگاه به تابلوي خيابانها به سمت خانه فردي که ممکن بود نقش عمده‌اي در آینده من داشته باشد حرکت کردیم. مادر ايشان به استقبال آمد، ندر دختر فوت کرده بود. نشستیم، دو طرف از محسنات صحبت کردند تا نوبت به مراسم معروف نايي رسید. در اینجا دختر خانم هم آمد و نشست. ش از مقداري گفتگو مادرم که معمولًا در کارها عجله می‌کرد و در اينگونه موارد هم بيشتري نيشنهاده کرد:

- خوب حالا بروند يك صحبتي با هم بکنند

من که از عجله مادرم خنده‌ام گرفته بود، گفتم:

- شايد مايل نياشند، باشد بعد

خداحافظي کردیم و راه افتادیم، تا آن وقت در فيلم‌ها از این مراسم و آوردن نايي و مانند آن نيزهايي ديده و شنیده بودم اما ظاهرًا نوبت آن بود که يك بار هم خود من در این فيلم واقعي نقش بازي کنم. در راه برگشت برادرم که ظاهرًا مشکلي نمی‌ديد در فکر وقت مراسمي بود که بايد در آینده اتفاق می‌افتاد. من هم گوش می‌دادم، منتظر بودم تا ببينم نه نيش خواهد آمد.

فاميل که خبر شده بودند و به خصوص این که، این موضوعات نقل مجالس است و هر کس علاقه‌مند به شنیدن و بازگو کردن آن، همه منتظر اخبار جديد بودند. قبلاً هر بار از این حرفها به من می‌زدند و مثلاً می‌ترسيدند:

- ش کی ازدواج می‌کني و ...

می‌گفتم: ش احمد ئی؟ اول احمد

احمد يك سال از من بزرگتر و شتر خاله من بود، اما اکنون با رفتن به آن محل دیگر از این ستر بلا هم نمی‌توانستم استفاده کنم.

منتظر جواب آنها بودیم، يك یا دو روز بعد، مادر و یکی از بستگان آن دختر خانم به محل کار من آمدند و از وضع حقوق و مانند آن ترسیدند، آنوقت هم من تازه فارغ‌التحصیل شده و کارم نیمه وقت بود. بعد از این سوالات شماره تلفنی را جهت تماس دادند. گر نه ترجیح می‌دادم که این مطلب را نگویم تا مورد سؤال واقع نشوم اما به علت دادن شماره تلفن مجبور بودم که به خانواده بگویم و آن وقت همه می‌خواستند جزئیات را بدانند و تصور بر این قرار گرفت که "اگر نمی‌خواستند، برای تحقیق نمی‌آمدند".

نند روز بعد برادرم گفت فلان کس که واسطه گرفتن وقت برای ملاقات بوده خودش را در اداره قایم می‌کند، حدس می‌زد که احتمالاً" مشکلی هست. بحث می‌شود و نمی‌شود زیاد شد و من برای تیان دادن به آن خودم دست به کار شدم و شماره را گرفتم. خانمی که ظاهرًا" خواهر آن دختر خانم بود گوشی را برداشت، البته ایشان فکر کرد من برادرم هستم و نه خودم برای همین صحبت راحتتر بود. در نهایت گفت:

- قسمت نبوده!

حرفی که معمولاً" در این مواقع زده می‌شود!

گفتم: مشکلی بوده؟

- نه اتفاقاً" خیلی هم خوششان آمده بود

- !!؟؟

حدس زدم که از لحاظ شرایط مادی مورد شناسایی نیافتاده باشم و به هر حال اولین گل بردن و نایی خوردن بدون نتیجه تیان یافت.

در این میان همسر برادرم در این مورد با یکی از همکارانش که با هم رفت و آمد داشتند صحبت کرده بود و ایشان هم که نند باری من را دیده بودند تیشنهادی دادند.

يك بار برادرم گفت:

اون دختر رئیس بانکی که تدرش شهید شده نظوره؟

- کدوم

- همون که يك بار خونه آقای رحماندوست بود، نادر سرش کرده بود

زن برادرم گفت:

- حمید اون دفعه با ما نیامده بود

سری تکان دادم و گفتم:

- من که ندیدمش

بعد کمی کنجکاو شده و پرسیدم:

- خب حالا با نه کسی زندگی می‌کنه؟

- با مادر بزرگش

صحبت اینجا خاتمه یافت، فکر کردم روحیه این فرد نگونه خواهد بود اما هیئ احساس خاصی نداشتم. در نشست صحنه بین همسر برادر من و دوستشان یعنی همسر آقای رحماندوست قرارهایی گذاشته شد.

یک روز جمعه خیر شدم که آقای رحماندوست و خانواده برای نهار خواهند آمد، فرد مورد نظر هم همراهشان خواهد بود. برادرم گفت:

- برو یک لباس خوب بپوش

- ما که در خانه هستیم و طبیعی نیست لباسی بپوشم که در بیرون استفاده می‌کنم

- باشه، بهتر اینه که یک لباس مناسب پوشیده باشی

من که برایم قابل قبول نبود بخوام با لباس خودم را نشان بدهم یک شلوار رنگ رفته و یک تیراهن معمولی به تن کردم. نزدیک ظهر رنگ در به صدا در آمد و آقای رحماندوست به همراه همسر، سه دخترشان و فرد مورد نظر که بی‌تا نام داشت وارد شدند.

نهار صرف شد. من هم به همان علل نندان احساس فعالی حداقل در برخورد های اول نداشتم و بلکه ترجیح می‌دادم روندی آغاز نشود اما ذهن من که در کلاس های درس فلسفه عادت کرده بود از نیزی سطحی نگذرد مانع از آن بود که با یک "نه" مسأله تمام شود.

برادرم که دید مثبتی پیدا کرده بود در آشترخانه از من پرسید:

- خب، ئی می‌گی؟

سرم را تائین انداختم و گفتم:

- نمی‌دانم، حالا صحبتی بشود

بعد از نهار، در حال کونک خانمها مشغول حرف زدن و آقایان در حال بزرگ نشسته بودند. آقای رحماندوست در حالی که تیش را می‌کشید



صحبت می‌کرد و بوی خوش توتون ثبت در هوا تراکنده می‌شد، برادرم اشاره کرد که سری به آن طرف هم بزنم ولی من سرم را تکان دادم که نمی‌روم.

کم کم اطلاعاتی از بی‌تا می‌رسید. این که برخلاف تصور من مادر بزرگ او در تهران نیست بلکه ساکن اندیمشک است و او اکنون در خوابگاه دانشجویان به سر می‌برد. با خانم رحماندوست هم نسبت فامیلی دارد و ...

در تماس تلفنی بعدی، در مجموع خانم رحماندوست از لباس پوشیدن من راضی نبود و از طرفی هنوز از بی‌تا نظرش را جویا نشده بودند. یک هفته‌ای گذشت اما باز هم از بی‌تا که دختر حساسی بود سوآلی نشده بود. همسر برادرم گفت:

- خانم رحماندوست گفته که بی‌تا قراره برای کاری خونه اونا بره، اونوقت در بین صحبتها ازش در این مورد سوآل می‌کنه

با طولانی شدن موضوع من هم کم کم به آن علاقه‌مند شدم و از طرفی فکر کردم شاید بهتر بود لباس مناسب‌تری می‌پوشیدم. دو هفته‌ای گذشت و هنوز خبری نبود. خانم‌ها در این مسائل خیلی فعالند، سرانجام همسر برادرم دست به کار شد و شماره خوابگاه را از خانم رحماندوست گرفت. من در حال بزرگ صدای او را می‌شنیدم که می‌گفت:

- حالا شما يك صحبتی بکنید

بعد در حالی که گوشی تلفن را در دست داشت به سوی من آمد که در مورد محل ملاقات بپرسد. من گفتم:

- محل کارم خوب است

اما بی‌تا وقت خواست تا فکر کند.

تماس بعدی با تلفن‌های سه دقیقه‌ای خوابگاه که اولش هم آدم را سین جیم می‌کردند، گرفته شد و قرار شد من ایشان را در منزل آقای رحماندوست ببینم.

روز موعود فرا رسید و از قضا ظهر آن روز در راه نهار خوری، برای اولین بار طی نند سالی که آنجا کار می‌کردم یکی از همکاران مقداری ترشی تعارف کرد، من هم که عادت به رد کردن دست کسی

ندارم آن را گرفتم. وقتی نهار تمام شد و بالا آمدم بوي نه نندان مطبوع سیر را حس کردم. همکارم که می‌دانست کجا می‌خواهم بروم گفت:

- آخه کي می‌خواي ياد بگيري!

خنده‌دار بود که در اولین صحبت، آن هم از این دست که شرم حضور بسیار است، فضاي گفتگو به عطر دل‌آویز سیر معطر شود!

نُون ساعت مشخصي از محل کار می‌آمدم، يك ساعت زودتر از قرار رسیدم. بي‌تا هنوز نیامده بود. در حال كوئك خانه آقای رحماندوست نشسته بودم که زنگ به صدا درآمد و تیدایش شد، او که انتظار دیدن من را نداشت کمی دست‌نائه شد. دقایقي در حال نشستیم و بعد خانم رحماندوست ما را به اتاق کتابخانه‌شان راهنمایی کرد. يك دیوار این اتاق كوئك سه در نهار متر مملو از کتاب بود و محیطي فرهنگي را ایجاد می‌کرد. در فاصله دو متری روبروي هم نشستیم و سکوت. بلاخره بی‌تا که با روئوش و مقنعه دانشگاهش نشسته بود سکوت را شکست و گفت:

- خب صحبت کنید، من صرفاً "گوش خواه‌م داد

کمي صحبت کردم و از جمله گفتم که مباني اوليه اسلامي و واجبات براي من غير قابل تغيير و گذشت هستند اما باقي آن ديگر جنبه فردي دارد و من کسي را اجبار به رعايت آن نخواهم کرد در مورد اول هم اشخاص مجبور نیستند اما براي دو فرد که می‌خواهند زندگي کنند طرف مقابل بايد حداقل در اصول اساسي يکسان باشد و... بي‌تا هم گرنه قصد داشت سکوت کند اما گاهي نظراتي می‌داد. بعد از ساعتی قرار شد که هفته بعد جلسه ديگري داشته باشیم.

مادر و خواهران از من می‌ترسیدند که:

- ئي شد؟

و من جواب مشخصي نداشتم، تنها می‌گفتم:

- نهضت ادامه دارد

يا می‌گفتند:

- لباس بدوزيم

می‌گفتم: بدوزيد به هر حال از لباس استفاده می‌شود

هفته بعد فرا رسید و باز صحبتها از سر گرفته شد، این بار بی‌تا بیشتر از قبل صحبت کرد اما باز هم در ثایان حدود دو ساعت، جلسه بعدی مقرر شد که هفته بعد برگزار شود.

فامیل بنده که از قرار جلسه سوم مطلع شدند گفتند:

- نه دختر باهوش و دقیقی

از دقت بی‌تا خوششان آمد. مادر و خواهران من در شهرستان بودند و بی‌تا را ندیده بودند ولی از آنجا که خبر داشتند اهل جنوب است حدس می‌زدند که فردی سبزه با موهای مجعد و به طور کلی شبیه مردمی که آنها به عنوان جنوبی انتظار دارند باشد. من اهل تعریف نبودم و حتی وقتی از مسافرتی می‌آمدم مادرم علاقه داشت که از نيزه‌هایی که دیده بودم یا جاهایی که رفته بودم صحبت کنم ولی وقتی با جواب نند کلمه‌ای مواجه می‌شد که:

- همه خوب بودند

به من می‌گفت: بلبل!!

خجالت می‌کشیدم بخواهم از ظاهر او تعریف کنم، تنها وقتی مثلاً

می‌ترسیدند:

- سبزه است

می‌گفتم: نه، حالا اگه شد، خودتون می‌بینید

آنها هم به نائار از همسر برادرم مطلب را سؤال می‌کردند.

جلسه سوم هم برگزار شد و در ثایان آن بی‌تا گفت:

- من فکر می‌کنم و دوشنبه اطلاع می‌دهم

آن روز نهارشنبه بود و من و البته سایرین منتظر نتیجه بودیم. دوشنبه هم فرا رسید، دقایق و ساعتها گذشت اما خبری نشد. زن برادر من با خانم رحماندوست تماس گرفت، حرفها را نصفه نیمه می‌شنیدم، وقتی صحبت تمام شد نگاه ترسشگر من به سوي او بود که گفت:

- قرار شده آقای رحماندوست باهاس صحبت کنه

- جواب نه بوده؟

- گفته من هیئ اشکالی نمی‌بینم اما تمایلی به این کار ندارم

احساسی که در حال جوانه‌زدن بود در هم نثیید. این يك مورد خاص شده بود. با صحبت‌های انجام شده و مدت زمان طی شده فرق مشخصی با

افرادی که ممکن است آدم آنها را تنها يك بار ببیند پیدا کرده بود. خب، این فرد هم از سرنوشت من خارج می‌شد، نه می‌شد کرد؟! .  
نند روزی گذشت تا این که روزی بی‌تا به خانه آقای رحماندوست رفته و ایشان تا ناسی از شب برای او صحبت می‌کنند و سرانجام توافق می‌شود که در خارج از منزل هم ملاقاتی انجام شود. البته صحبت آنها در آن وقت بیشتر برای آن بوده که بی‌تا نوعی آمادگی ذهنی برای امر ازدواج پیدا کند، حال این نشد، دیگری ولی به هر حال باید از جایی شروع می‌شد، کسی می‌آمد، حرفی زده می‌شد، کمی مسائل بیشتر مورد توجه قرار می‌گرفت تا این روند آغاز شود. بی‌تا گرنه تا آن وقت خواستگاران متفاوتی داشت اما حاضر نشده بود با هیئ کددام سر میز مذاکره بنشیند. موضوع بررسی مجدد را زن برادر من با لېخند اعلام کرد.

نند دقیقه از ساعت مقرر گذشته بود که صدای ثایی در راهرو محل کار، توجه مرا جلب کرد. نیم نگاهی کردم، خودش بود، سعی می‌کرد با آهسته حرکت کردن صدای برخورد کفشش با زمین شنیده نشود. من و همکارم در اتاق بودیم. بیشتر به صحبت‌های عادی گذشت.

بی‌تا تردید و تزلزل زیادی داشت، از تماس تلفنی ترهیز می‌کرد و از طرف دیگر من هم نمی‌توانستم با خوابگاه که می‌ترسیدند تو که هستی و نه نسبتی داری، تماس بگیرم و اینها همه در شرایطی بود که هیئ ناسخی داده نشده و نمی‌دانستم تکلیف نیست.

يك بار بی‌تا گفت:

- من هنوز هیئ احساسی ندارم و نمی‌خواهم در صورت مخالفت من، شما هم ناراحت بشوید

گفتم:

- به هر حال یا می‌شود یا نه، اگر شد که ادامه می‌دهیم و شرایط فعلی خاطره خوبی برای ما خواهد شد و اگر نشد هم این دوران برای من يك خاطره متأثر کننده خواهد ماند، اصلاً "تحمیل و اصراری نیست و این دیدارها به معنی حق نخواهد بود. برای من از همه نیز مهمتر عدالت است، شما حق دارید قبول کنید یا رد.

بی‌تا آرام‌تر شد اما دو نیروی متضاد در او در نبرد بودند، از طرفی در این مسیر قرار گرفته بود و از طرف دیگر هنوز احساس خاصی نداشت. مانند گم شده‌ای که نمی‌داند به کجا می‌رود. مسیر ازدواج برای او هم‌نوع هزاران دختر دیگر نبود، بی‌تا غمی بزرگ داشت که نه می‌شد هر کسی را شریک آن کرد و نه می‌شد آن را به فراموشی سپرد. او که روزها و ساعات تنهایی را با اندوهی بزرگ و خلایقی طاقت‌فرسا ستری کرده بود، برایش ورود به راهی که دیگری هم مطرح می‌شد دشوار می‌نمود. گه‌گاه برای من به طور تراکنده از دو برادرش که یکی ایمان و دیگری تیمان نام داشت نیزه‌هایی می‌گفت؛ من بیشتر می‌شنیدم و گرنه نمی‌دانستم که ایمان برادر بزرگتر بوده یا تیمان از او سوال نمی‌کردم.

در این میان، یک مسأله خنده‌دار هم پیش آمد. من معمولاً کتاب یا مجله‌ای در دست داشتم، یک بار هم اتفاقاً در خانه آقای رحماندوست کتابی با جلد سبز همراه بود. بی‌تا رنگ سبز آن را دید اما متوجه نشد که نه کتابی بوده و این که من آن را برده‌ام. نندی بعد مجله‌ای با جلد سبز برایم آورد که:

- مجله‌تان را جا گذاشتید و من برایتان آورده‌ام

- این مال من نیست!

نگو که هم‌زمان یک مجله روانشناسی که اتفاقاً "بحث زیادی هم در مورد ازدواج و همسر و از این مطالب در آن بود روی میز اتاق آقای رحماندوست قرار داشت، بی‌تا فکر کرده بود من آن را جا گذاشته‌ام و با مطالعه آن تصور کرده بود این نه جور آدمیست که هنوز هیئتی نشده از این نیزه‌ها می‌خواند! اما وقتی به اشتباه خود می‌برد جریان تقریباً برعکس شد، مجله‌ای را به من داد که در آن از این مسأله صحبت شده بود. البته من نندان علاقه‌ای به بحث‌های روانشناسی ندارم و برای همین آن مجله را مطالعه نکردم.

مادر و خواهر من که مشتاق دیدن بی‌تا شده بودند علیرغم روشن نبودن تاسخ به تهران آمدند. نند شاخه گل گرفته شد. وقتی در تویی خانه آقای رحماندوست باز شد نگاه‌های نگران هر دو طرف به هم افتاد. جالب آن که در هر دو اثر خوبی گذاشت، بی‌تا هم خواهر من را شبیه یکی از خاله‌های خود یافت.

آهسته آهسته بی‌تا از آن حالت بی‌تفاوتی خارج می‌شد، گرنه هنوز راه درازی در پیش بود. در طی دو سه ماه، او در نهایت دقت و با رعایت همه جوانب یک دو بار با خانم رحماندوست به خانه ما آمدند و در آخرین بار بود که سرانجام گفت:

- من فکرها را می‌کنم و باید نظر خانواده را هم جویا شوم تا بتوانم جواب دهم

- کی با خانواده صحبت می‌کنید؟

- باید به اندیشک بروم و حضوراً با آنها مطلب را عنوان کنم تلفنی نمی‌شود احتمالاً" عمو رحیم مخالفت کند گرنه در جریان شما هستند و می‌دانند که من صحبت‌هایی کرده‌ام

- آقای رحماندوست می‌تواند با ایشان صحبتی بکنند

- نظر بدی نیست

باز هم باید صبر می‌کردم، با گذشت سه ماه از اولین آشنایی، هنوز هیئتی نیز معلوم نبود. آقای رحماندوست با آقا رحیم -عموی بی‌تا- تلفنی صحبت کرد، مشکل کلی از لحاظ اصل مسئله نبود اما طبیعتاً آنها می‌خواستند اطلاعات بیشتری از من داشته باشند.

از فامیل ثری بی‌تا که در استان خوزستان ساکن بودند من نند اسم را بیشتر شنیده بودم و می‌دانستم که بی‌تا به نظر آنها و به خصوص عموی خود توجه خاص دارد. به هر حال دی ماه و تعطیلی دو هفته‌ای تیش از امتحانات بی‌تا فرا رسید و او به سمت جنوب حرکت کرد. من هم در همین ایام به شهرستان سفر کرده بودم و در ضمن انتظار تماس تلفنی او را داشتم.

یک شب تلفن به صدا درآمد و مرا خواستند. آقای که بعد دانستم شوهر عمه بی‌تا به نام آقای آگهی بوده از تشت خط بعد از سلام و احوال‌ترسی گفت:

- ما توصیف شما را از بی‌تا شنیدیم اما لازم است که شما خودتان و یا به همراه یک فرد دیگر به اینجا بیایید تا بیشتر آشنا شویم

- باشه، خدمت خواهم رسید

- ما در تعطیلات بعد از امتحانات بی‌تا، اوایل بهمن ماه منتظر شما هستیم

- ان‌شاءالله خواهم آمد

به این ترتیب به جنوب فرا خوانده شدم. کلاً دوست نداشتم که زندگی من مانند راهی رفته باشد که بشود سر و ته آن را دید مانند یک بئه مدرسه‌ای که در هنگام ورود به تاپه اول دبستان می‌داند که تا 11-12 سال دیگر باید در مدارس ابتدایی، راهنمایی و دبیرستان درس بخواند و تکلیف کلی او معلوم است. اما این عدم تشابه علاوه بر لطفش، قهری هم داشت و آن بلا تکلیفی بود. از طرف دیگر واقع شدن در مرکز توجه و نیز حضور در جای ناآشنا برایم مشکل بود. اما اکنون نه تنها باید به شهری می‌رفتم که تنها در زمان جنگ یک دو بار از آن عبور کرده و نامش را شنیده بودم بلکه کسانی را ببینم و با آنها صحبت کنم که نه می‌شناختم و نه دیده بودم. جاده‌ای مه آلود تیش رو بود که یک قدمی را هم نمی‌شد دید.

بی‌تا بازگشت و به امتحانات مشغول شد، در این فاصله نند بار مشترکاً به منزل آقای رحماندوست دعوت شدیم. یک بار هم از طرف یکی از آشنایان ایشان، ما را به افطاری دعوت کردند، آن مراسم موافق طبع من نبود. در راه که به سمت تالار می‌رفتیم و آوای اذان در خیابان شنیده می‌شد، تیرمرد سیگار فروش در کنار مغازه‌ای نشسته و هنوز منتظر کسب معاش بود، ما هم به سر سفره‌ای می‌رفتیم که افرادی بازاری و غیرنیازمند انواع و اقسام غذاها را می‌خوردند...

روزها به سرعت می‌گذشت، بهمن ماه، ماهی که بی‌تا، ثر، مادر و دو برادرش را در آن از دست داده بود و ماهی که قرار بود من به جنوب بروم آغاز شد.

روزی که از میدان ونک رد می‌شدم، می‌خواستم بلیط بگیرم، به ناگاه در میان جمعیت نشمم به بی‌تا خورد که به سمت دانشگاه می‌رفت. خیلی خوشحال شدم. ده دقیقه‌ای قدم زدیم.

بی‌تا گفت:

- خانواده من با اطلاعات فعلی که به آنها داده‌اند در مورد میزان تحصیلات نظر دارند که بیشتر باشد
- خب من هم علاقه به آموختن دارم اما باید دید که شرایط نه اقتضا می‌کند، صرفاً داشتن مدرک و عنوان که ارزشی ندارد
- می‌دانم، اینها برای من مهم نیست اما برای آنها هست
- نطور؟

- آخر کسانی آمده بودند که از لحاظ ظاهری عناوینی مثل دکتر و مهندس داشته‌اند و من جواب رد داده‌ام، حالا که آنها شما را نمی‌شناسند به طور طبیعی شرایط ظاهری را هم مقایسه کرده‌اند  
- من حرفی ندارم همانطور که گفتیم اگر شرایط مساعد باشد، علاقمند هستم

به دفتر فروش بلیط رسیدیم. مناسبترین و نزدیکترین زمان به وقت مقرر، چهارشنبه بود و برگشت روز جمعه، به بی‌تا نگاه کردم، سری تکان داد که باشد، گر نه سه روز، زیاد می‌نمود.  
گفتم: ترا گرفته به نظر می‌رسید؟

- هیئی

- نه یک ئیزی هست

- خب، نمی‌دانم نه تیش خواهد آمد

- هر نه خدا بخواد

- با توجه به ساعت حرکت فکر می‌کنید نه ساعتی می‌رسید؟  
- برای این که زود نرسم به اهواز می‌روم و بعد از ساعتی راه می‌افتم، دو ساعت هم راه داریم بین اهواز و اندیمشک، حدود 9/5 می‌رسم بی‌تا به سمت دانشگاه رفت و من به سمت خانه.

نمی‌خواستم در این سفر کسی همراهم بیاید، آنوقت باید به نظرات او که مسلم بزرگتر از من بود- توجه می‌کردم و به جایی این که خودم باشم می‌شدم یک فرد دست دوم. سرانجام روز موعود فرا رسید، بی‌تا زودتر رفت و من نند روز بعد از او به سمت اهواز حرکت کردم. ساعت حرکت 4:30 صبح بود. می‌رفتم درحالی که نمی‌دانستم و این ندانستن حالت تسلیم به قضا را در من به وجود آورده بود. نمی‌خواستم به ثایان کار فکر کنم. اگر ثایان آن را حتماً مثبت تصور می‌کردم آن وقت ممکن بود خداوند کریم برای امتحان بنده‌اش، آن را به شکل دیگری درآورد یا حداقل یک ثئی اساسی در آن بیاندازد. از طرف دیگر ناامید هم نبودم، نباید هیئی طرفی بر دیگری غلبه می‌کرد. همئون کسی بودم که در جریان رود خود را به آب سترده است و بیشتر از آن که به ثئی رودخانه بیاندیشد و اضطراب داشته باشد به فکر غوطه‌وریست.



هوایما در روی باند سرعت گرفت و لحظاتی بعد در تاریکی قبل از طلوع از زمین برخاست، افراد زیادی در آن بودند هر کدام با سودایی و فکری و فردایی. دقایق سثری می‌شد تا آن که ساعتی بعد، از تجربه هوایما روشنایی مشعل‌های تالایشگاه اهواز را دیدم که در آسمان تیره نفس می‌زدند، تیاده شدیم. بوی جنوب، نسیم گرم و مرطوب آغشته به بوی نفت به مشام می‌خورد. تلکان فلزی هوایما در آن سئیده دم مرطوب بود. وقت نماز صبح شده و من این را به فال نیک گرفتم.

هوا تاریک و روشن بود، قبلاً "تصمیم گرفته بودم ساعتی در شهر گردش کنم تا وقتی که همه بیدار باشند به مقصد برسم اما هوا هنوز تاریک بود و نمی‌شد داخل شهر رفت بنابراین به متصدی تاکسی‌ها گفتم:

- می‌خواهم به اندیمشک بروم

- باید به سه راهی خرمشهر بروید

راننده تاکسی مرد نأقی بود که غر می‌زد:

- برگشتنی مسافر نیست

از روی کارون رد شدیم، نور نراغها به شکل نیزه‌هایی لرزان و رنگارنگ روی آب منعکس می‌شد، به رودخانه سلام کردم، گر نه هیئ رودخانه‌ای برای من زاینده رود نمی‌شود اما کارون هم با نام اهواز و جنک در هم آمیخته و هویتی بیش از یک رود یافته است و اینک که به سوی آینده می‌رفتم بوی دوست را هم می‌شد از آن استشمام کرد.

به میدانی بزرگ رسیدیم، راننده سواری‌ها فریاد می‌زدند:

- اندیمشک-دزفول

مردی لاغر اندام با لباس و نغیه عربی آن سوی میدان کنار ماشین بزرگ خود ایستاده بود. کم کم مسافران گرد آمدند و راه افتادیم، در راه آفتاب طلوع می‌کرد. در نور صبحگاهی درختها و روستاها شکل می‌گرفتند. دو طرف جاده نایلون‌های طولی که روی بوته‌ها کشیده بودند، شبیه مارهای بزرگی به نظر می‌رسیدند که در آفتاب خوابیده باشند. در افق، مه دود مانندی تراکنده شده و اندکی بوی نفت به مشام می‌رسید. تابلوها کم شدن فاصله را نشان می‌دادند تا سرانجام بعد از حدود دو ساعت به اندیمشک رسیدیم. ماشینی بوق زد، آدرس را گفتم و راه افتادیم.

کوئه را تیدا کردم اما در آدرسي که بیٲا به من داده شماره ٲلاک نبود ولي نوشته بود "در طوسي رنک". آنجا دو در طوسي بود؟! اعلامیه سالگرد مرحوم حاج کریم نفیسي خٲربزرگ بیٲا- مرا از شك بیرون آورد. از جوي کوئكي با آب سبز رنک رد شدم و رنک زدم. صدای ٲایی آمد. آیا بیٲاست؟ گرنه دو ساعتی زود رسیده‌ام. خانم جوانی که ٲادر به سر داشت در را باز کرد.

- ببخشید، منزل آقای نفیسي

با سر تأیید کرد و به داخل رفت، فکر کردم رفته بیٲا را صدا کند اما خانم مسنی را دیدم که با نگرانی از لای در مرا ورنده می‌کرد. باید دایه باشد.

- بفرمایید تو

- اجازه هست

فکر کرد می‌گویم بیٲا هست، ٲاسخ داد:

- اونم می‌یاد

حیاط کوئكي بود با يك درخت نارنج. در آن صبح گنجشکها با سر و صدای فراوان میان شاخه‌های آن جنب و جوش می‌کردند. داخل اتاق کوئكي شدم. کتابخانه‌ای در گوشه اتاق جلب توجه می‌کرد و نشان می‌داد اتاق بیٲا همینجاست، ٲراغ والر در هوای خنک صبحگاهی روشن بود، در گوشه دیگر اتاق يك تلویزیون كوئك دیده می‌شد. خانه‌ای قدیمی که رشد و ازدواج هشت فرزند را به خود دیده و کم کم غبار ایام قامتش را فرسوده می‌کرد. آقای جوانی وارد شد و روبوسي کرد نٲرسیدم کیست احتمالاً" باید فامیل باشد.

- خب تهران نه خبر

- سلامتی

- هوا ٲطوره...

من هم با دقت جواب می‌دادم بعداً" فهمیدم آن آقا مستأجر دایه است و برای ٲتها نبودن آمده، آن کسی هم که در را باز کرد، خانمش بود. اتاقهای آنها هم در همان حیاط بود همان محلی که ٲدر و مادر بیٲا اولین سالهای زندگی مشترك را در آن سٲری کرده بودند. دایه نگران بود، ٲند

بار آمد و رفت، سعی می‌کرد با تلفن با جایی تماس بگیرد و آخر موفق شد. آهسته گفت:

- بیا بعداً می‌گویم

آقای همسایه با ماشین وینش که به آن وی-ام-و می‌گفت به دنبال بیبا به خانه عمو رحیم رفت و دقایقی بعد نهره آشنای او که اثراتی از خواب در آن هویدا بود تشت تنجره ظاهر شد.

- فکر نمی‌کردم زود برسید

- وقتی به اهواز رسیدم هوا تاریک بود، دیگه راه افتادم

- ببخشید اتاق نندان تمیز نیست، دیشب تا دیر وقت بیدار بودیم، گذاشته بودم امروز تمیز کنم

- خوبه، مهم نیست

در حال صحبت بودیم که قامت بلند عمو رحیم با نگاهی نگران و مستقیم در نشمان من نقش بست. به نظرم آمد ارتباط با او برایم مشکل خواهد بود. روبوسی کردیم و نشستیم، من با آقای همسایه کمی صحبت کردم. با دعوت عمو برای رفتن به خانه ایشان برخاستیم.

وقتی رسیدیم، زن عمو، یک از دختران و شسر کوئکش نوید با موهای نارنجی رنگ در یک خط ایستاده بودند تا فرد موصوف را ببینند. نوید با نگاهی غریبانه اما خندان من را و رانداز می‌کرد. از همان ابتدا با آنها احساس راحتی کردم.

روز به تدریج طی شد، شعاع آفتاب که از تنجره بزرگ حیاط به داخل اتاق می‌تابید کشیدتر می‌شد، دایه هم آمد. عمو سوالات تراکنده‌ای درباره حقوق و کار من کرد. به هنگام شام عمه عزت و همسرش آقای آگهی، که بیبا به رسم جنوبی‌ها او را عمو آگهی صدا می‌کرد وارد شدند. صحبتها معمولاً ش از نند جمله به لهجه دزفولی برمی‌گشت.

بیبا با تأکید می‌گفت:

- دزفولی صحبت نکنید

گفتم: مسأله‌ای نیست می‌فهمم

گر نه بعضی از کلمات را به خصوص وقتی سریع ادا می‌شد نمی‌فهمیدم اما در کل مفهوم جملات برایم مشخص بود

بعد از شام در دایره‌ای که من هم یک نقطه از محیط آن بودم نشستیم و سوالاتی پرسیده شد.

آقای آگهی گفت:

- شما نه درسی خوانده‌اید؟

- فلسفه

- درس منطق هم داشته‌اید

- بله، هم منطق قدیم و هم منطق جدید

سری تکان داد و گفت:

- نه نمی‌شود با شما صحبت کرد!

ادامه داد: نه کسی شما را به هم معرفی کرد

- آقای رحماندوست

- و ...

در فرصتی که بی‌تا به اتاق دیگر رفته بود عمو رحیم در توصیف بی‌تا گفت:

- در زمانی که ما همه بعد از آن جریان مانده بودیم نه کنیم، بی‌تا بعد از یک ماه درس را از نو شروع کرد و با نمرات خوب جلو آمد و در دانشگاه هم قبول شد، او بود که به ما دلداری می‌داد به جای این که ما به او دلداری بدهیم

عمه عزت گفت:

- فکر نمی‌کنید با توجه به تفاوت فرهنگی مشکلی ایجاد شود

خواستم تا با مقدماتی توضیح بدهم که حرف تویی حرف آمد و نند جمله بیشتر گفته نشد.

عمه باز گفت:

- شما هیئ سوالی در باره بی‌تا و گذشته او ندارید؟

سوال قابل طرحی به نظرم نیامد و به علامت نفی سری تکان دادم

فکر می‌کنم عمه انتظار داشت من هم سوالاتی بپرسم و نرسیدن من کمی او را متعجب کرد. می‌شد تصور کرد من کسی هستم که بدون داشتن ملاکهای مشخص و شناخت، انتخابی کرده‌ام. اما انتخاب برای آنها بسیار مشکل بود، هر کدام خود را مسلول حس می‌کرد آن هم مسابولیتی سنگین

در قبال برادری که داغ فقدان او و خانواده‌اش هم‌نشان در دل‌هایشان باقی بود.

در تهران به بی‌تا گفته بودم که می‌خواهم تا سری به مزار ثدر و برادر او بزنم، به هر حال به احترام ایشان باید کسب اجازه - هر نند که من قادر نبودم تاسخ آنها را بشنوم - می‌کردم. بی‌تا به آرامی این مطلب را با عمو رحیم در میان گذاشت. او هم قبول کرد که مرا به آنجا، یعنی به مدفن شهدای دزفول که به آن بهشت علی می‌گویند ببرد. با نزدیک شدن به نیمه شب، عمه و آقای آگهی به منزلشان در دزفول برگشتند و من هم در اتاقی که برای خواب آماده شده بود رفتم. صدای مهمه خفیف گفتگو به گوش می‌رسید. در تاریکی اتاق نور سرخ و گرم دو میله حرارتی در گرم‌کن برقی می‌درخشید، تلکهایم بسته شد و به خواب رفتم.

صبح فردا وقتی آفتاب در اتاق سرک کشیده بود به هال دعوت شدم، نوید کمی آشناتر شده و نزدیکتر می‌آمد، وقتی با ساعت نور را روی دیوار منعکس کردم به دنبال آن می‌دوید تا بازتاب نور را بگیرد. ش از صبحانه با عمو در هوای مطبوع صبحگاهی حرکت کردیم. در خیابان خانه‌های سازمانی، درخت‌های شاداب و سرسبز، سر به آسمان داشتند، در دوردست نند نخل بلند دیده می‌شد، هوا بسیار مطبوع و ملایم بود. قدم زنان به سوی محل ماشین‌ها که یک کیلومتری فاصله داشت حرکت می‌کردیم. جسته و گریخته عمو رحیم در مورد حادثه بانك کشاورزی که منجر به شهادت خانواده بی‌تا به همراه نگهبان بانك شده بود مطالبی ذکر کرد.

- در این حادثه نند ساعت با سارقین درگیر بوده‌اند، خیلی دردناک بوده است و ...

من در عین کنجکاوئی، شنونده بودم، آنقدر نزدیک نبودم که بتوانم آزادانه سؤال کنم.

سوار تاکسی آبی رنك اندیمشك-دزفول شدیم، این دو شهر تنها 5 کیلومتر فاصله دارند. در راه عمو رحیم درباره ساختمان‌های اطراف جاده توضیح می‌داد، بیمارستانی که در اویش ساخته بودند، تايگاه هوایی و... در دو سوی جاده هم، به خصوص در سمت نث، انبوهی از درختان بلند و سرسبز دیده می‌شد.

جلوي يك خيابان متوقف شدیم و من تصور کردم براي ادامه صحبت به منزل آقاي آگهي می‌رویم اما کمي که در آن خيابان جلو رفتیم منظره سنک مزارها که در سینه‌کش يك تنه سبز و کم ارتفاع قرار گرفته بودند دلم را به درد آورد. به سمت قطعه شهدا حرکت کردیم، صدها ثرم سه رنگ با تصاویر صدها شهید، گویی باغي زنده و ثرطراوت بود که نشانی از خاموشي و سکون گورستان را نداشت. بعد از مسافت کوتاهی سنک مزار آقا رحمان و شرش ثیمان و تصاویر آن دو را دیدم. سرم را ثابین انداخته و فاتحه‌ای برای هر يك خواندم، فکر می‌کردم با ایشان صحبت خواهم کرد اما در آن لحظه جز ذهنی مشوش و آشفته و باطني ملتهب نداشتیم. روي سنک مزار آقا رحمان نوشته شده بود.

### آرامگاه

شهید عبدالرحمان نفیسی رئیس بانک کشاورزی شعبه همدان فرزند کریم که در سحرگاه سالگرد ثیروزی انقلاب اسلامی در 22 بهمن ماه 1368 در حالی که از خود و همسر و دو نوگل تازه شکفته‌اش ثیمان و ایمان نفیسی گذشت تا بیت‌المال مردم و شرف و انسانیت ثاسداری نماید به فجیع‌ترین نوع بدست دیو جهالت و بی‌خبری در سن 42 سالگی به درجه رفیع شهادت نایل آمد یادش گرامی و راهش ثر رهرو باد  
سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت  
آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت  
تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت  
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

با اشاره عمو کمي بالاتر رفتیم و در قطعه روبرو بر خاک ثدر آقا رحمان، آقاي حاج کریم نفیسی فاتحه خواندیم، روي سنک مزار ایشان يك کتاب که از وسط باز شده بود حک کرده بودند، يك سمت آن سال تولد ایشان با شمع روشن و سمت دیگر سال فوت با شمع خاموش نشان داده شده بود. کمي آرامتر شدم.

مزار مادر و برادر كوئك بيتا در قطعه شهدي باغ بهشت همدان قرار داشت.

عمو گفت:

- رحمان اول كه ميوه مي‌گرفت به نگهبان‌ها مي‌داد، خيلي به اونا مي‌رسيد...

راه افتاديم، عمو كم كم زمينه صحبت را عوض كرد و مناره سبز قبا را نشان داد. از روي تل رودخانه دز رد شديم. در حوالي بازار كهنه دزفول با يك تاكسي به سمت خانه آقاي آگهي حركت كرديم. دزفول شهري با ثيشينه كهن است كه در كنار خانه‌هاي جديد، كوئه‌ها و محله‌هاي بسيار قديمي هم ديده مي‌شود. كلماتي هم خاص خود دارند، مثلاً "به گنجشك مي‌گويند بنگشت و يا به نرسو مي‌گويند قندر و ... بيتا زودتر رسيده بود، كمی نشستيم.

بعد از نهار با آقاي آگهي بيرون رفتيم، هواي بهمن ماه دزفول بهاري و خيابانها خلوت بود. نرس كوئك آقاي آگهي را به مهد كوئك سترديم. آقاي آگهي گفت:

- ما بيتا را دختر خودمان مي‌دانيم و او فرد خاص است، شوهر هر فرد بايد از لحاظ سواد و سن و مال از او برتر باشد

من فكر كردم شايد اين مطلب زمينه‌اي باشد براي دقت در تفاوتهاي احتمالي، لذا نيامبر اسلام را مثال زدم كه با حضرت خديجه(س) كه هم بزرگتر و هم از لحاظ مالي توانمندتر بودند از دواج كردند و گفتم:

- اين امور مطلق نيست

گفتم: هدف اصلي زندگي بايد معنويت باشد

- درست اما زندگي واقعي با زندگي آرمني متفاوت است

- از لحاظي بله اما ما آرمنهاي خود را دنبال مي‌كنيم و آنها اهداف و ايده‌آل ما هستند، نس در زندگي روزمره هم دخالت دارند...

در برگشت عمه گفت:

- ما كسي را مي‌خواهيم كه اگر بالاتر از بيتا نباشد حداقل همسنگ او باشد و او را بفهمد

گفتم:

- من ادعای برابری ندارم اما امیدوارم که همانند جلد یک کتاب که گرنه مانند محتوای آن نیست اما از کتاب نگهداری می‌کند باشم

- شوهر بی‌تا اول باید برای او ثمر بعد مادر بعد برادر و بعد شوهر باشد و بتواند جای خالی آنها را ثمر کند...

روز به تدریج به شب رسید، دومین روز اقامت من هم سثری شد. وقتی برای خواب رفتم، صدای گفتگو که گاه با خنده توأم می‌شد به گوش می‌رسید. صبح وقتی عمو بیرون می‌رفت گفت:

- اگر صحبتی دارید با بی‌تا بکنید

من معنی این اشاره را نفهمیدم، اندکی بعد بی‌تا آمد و گفت:

- بفرمایید در اتاق تذرایی بنشینید

- نه همینجا خوبه

تکرار کرد:

- بفرمایید اتاق تذرایی

حس کردم این تنها یک تعارف معمولی نیست، بی‌تا آمد و در را بست، صحبتی در تیش بود. منتظر شدم.

بی‌تا گفت:

- نظر شما درباره خانواده من چیست؟

- خیلی خوب و مهربان

- خب تِس مشکلی نیست

- نه تِیز

تکرار کرد:

- مشکلی نیست

آن‌گاه بود که متوجه شدم توافق کلی به وجود آمده، نمی‌شد گفت خوشحال بودم، یک احساس بی‌شکل و شناور، اما دلشوند. رفتار عمه و آقای آگهی به شکل محسوس تغییر کرده و دوستانه تر شد، تا آن که بعد از ظهر با بدرقه عمو و آقای آگهی به ایستگاه ماشین‌های اهواز رفتم تا ساعاتی بعد در غروب آفتاب به سمت تهران بازگردم.

غیبت کدام است و حضور کدام



وقتي نشم نمی‌بیند و قلب می‌بیند غایب است یا وقتی قلب نمی‌بیند و نشم می‌بیند، حاضر؟

تو هستی، وقتی از خواب برمی‌خیزم، وقتی به خواب می‌روم  
وقتی آفتاب طلوع می‌کند، در شعاع درخشنده خورشید  
وقتی ابر می‌شود در دلتنگی‌های ابر  
وقتی باران می‌بارد، در قلب مرطوب قطره‌ها  
وقتی برف می‌بارد، در سئیدی‌تاک برف  
تو هستی در سیمای آدمها، تو هستی در قابهای روی دیوار، تو هستی در  
آینه تدار

شس نگونه غایبیت بنامم که هستی  
اما نیستی وقتی که دستهای دلتنگیم به دنبال دستهای عاطفه نوست  
وقتی نگاهم، نگاه تو را نمی‌یابد  
وقتی خون سرخ کلامم را در گونه‌های شرمگین تو نمی‌بینم  
شس نگونه بگویم هستی که ابرهای دلتنگی آفتاب رویت را تنهان کرده‌اند  
تو هستی گرنه نیستی و نیستی گرنه هستی  
اما هر جا که هستی خدا یار تو باد

سرانجام یکی از وقایع بسیار مهم زندگی من داشت شکل می‌گرفت و  
این مسأله که بالطبع گه گاه ذهن مرا به خود مشغول می‌کرد، سامان  
می‌یافت. این ها همه در شرایطی بود که يك فرد خاص مطرح بود، همان  
نیز مطلوب.

دیگر بی‌تا محدودیت کمتری برای ملاقات داشت، اما هنوز علیرغم  
موافقت کلی اعلام شده، رفتار من مورد توجه بود، مسأله‌ای که من از  
آن غافل بودم و تصور می‌کردم که دیگر شناخت مورد لزوم پیدا شده  
است.

به علت طبیعت مردها که معمولاً "به ظرایف امور توجه نمی‌کنند،  
اهمیت دادن به مسأله معنوی و علاوه بر آنها تحصیل در رشته فلسفه که  
تأکید بر تفکر دارد اهمیت لازم را به امور ظاهری نمی‌دادم در حالی که  
بی‌تا با توجه به حساسیت مسأله انتخاب به شکلی متفاوت نگاه می‌کرد،  
ممکن بود هر صحبت یا نظری مورد تحلیل و توجه واقع شود. در جایی

که معمولاً " آقایان سعی می‌کنند با توجه به امکاناتشان طرف مقابل را به جاهای سطح بالا ببرند و هدایای مختلفی بخرند، من نه تنها این کار را نکردم بلکه برعکس از این مکانهای به اصطلاح سطح بالا انتقاد هم می‌کردم.

بی‌تا به علت این که شناخت لازم را پیدا نکرده بود، این عدم اهمیت را به معنای گرایش به سادگی تفسیر نکرد. فردای روزی که ما درباره مراسم عید صحبت می‌کردیم قرار بود با محل کار من تماس بگیرد. از موقع مقرر گذشت، یک ساعت، دو ساعت، نگران شدم و اولین کسی که فکر کردم شاید اطلاعی از او داشته باشد خانم رحماندوست بود. با ایشان تماس گرفتم:

- ببخشید از بی‌تا خبری ندارید قرار بود با من تماس بگیرد

- مسأله‌ای هست که باید با شما صحبت کنم

فهمیدم که نیزی شده، با نگرانی ترسیدم:

- مگر نه نیزی اتفاق افتاده؟

- بی‌تا امروز صبح کلاس نرفته و با ناراحتی زیاد اینجا آمده بود

- نطور؟!

با لحن آزرده گفتم:

- نند مسأله نیش آمده، من هم به بی‌تا گفته‌ام که شما در مرحله آشنایی

بودید، هنوز که نیزی نشده..؟!

به یکبار همه نیز متزلزل شد، کلماتی را که می‌شنیدم قبول کردنش بسیار مشکل بود، آن هم بعد از نزدیک به شش ماه از آشنایی، بعد از رفتن و دیدن خانواده و بعد از آن موافقت، اما حقیقت داشت. بی‌تا دور شده بود و می‌رفت که دورتر شود. اگر در مراحل اول تسلیم به سرنوشت مایه آرامش بود، اکنون که مراحل طی شده و من از حالت قبلی درآمده بودم، قبول این مسأله برایم کاملاً " دشوار بود. آن گیری که از آن فرار می‌کردم آخر مرا پیدا کرد.

گفتم: می‌توانم با خود بی‌تا صحبت کنم؟

- اگر بتوانم او را راضی کنم

دیگر دیدن او هم نیازی شده بود خارج از انتظار، فکر کردم می‌توانم تا خود اهواز را هم نیاده طی کنم تا بتوانم این موضوع را روشن کنم اما نه سود؟

قرار شد من به منزل آقای رحماندوست بروم تا مشکل ایجاد شده بیان شود. ساعات سختی بود، اینها همه به یک طرف، مادر، خواهر و سایرین از من درباره این که عید نه مراسمی باشد آیا عقد باشد یا نامزدی؟ نه باید برد؟ نه کسانی هستند؟ و... می‌ترسیدند. مادرم داده بود نيزه‌هایی را آماده کنند و خواهر كوئك به تهران آمده و علاقه داشت بی‌تا را ببیند و من باید به همه آنها جواب می‌دادم بدون آن که متوجه مشکل تیش آمده بشوند. مادرم می‌گفت:

- آخر ما باید بدانیم، اگر عقد باشد باید لوازمی تهیه کرد، وقت هم دارد می‌گذرد

- يك کمی دیگه صبر کنید

در حالی که خودم نمی‌دانستم نه خواهد شد آنها را می‌دیدم که خود را آماده می‌کنند. ابتدا فکر کردم شاید همه نیز از دست رفته باشد اما ش از ساعتها، شعله اندیشه‌ای امیدوار کننده روشن شد، با خودم گفتم، شاید این کدورتی گذرا باشد، اما تنها شاید؟

ساعت رفتن به منزل آقای رحماندوست فرا رسید، در حالی که کاملاً گرفته بودم سر راه برای تکمیل مدارک شرکت در آزمون کارشناسی ارشد عکس گرفتم و به آنجا رفتم. خانم رحماندوست اشکالاتی را که بی‌تا وارد کرده بود روی يك کاغذ نوشته و تك تك به آنها اشاره می‌کرد. آقای رحماندوست هم در حال درست کردن لامپ‌ها بود، از نگاهش خواندم که می‌گوید:

- ترا سستی کردی...

مواردی را اشاره کرد و من سعی کردم به آنها پاسخ دهم و در آخر قرار شد ایشان با بی‌تا که با اصرار دوستانش برای مراسم ازدواج يك هم اتاقی خوابگاه به شمال رفته بود صحبت کنند.

فردای آن روز هم نامه‌ای به عنوان خداحافظی خطاب به بی‌تا نوشتم که در آن نیات اصلی خود را شرح دادم تا حداقل خاطره بدی از من

نداشته باشد. شبی که قرار بود نتیجه به اطلاع برسد با خانم رحماندوست تماس گرفتیم و گفتیم:

- من تلفن را نیش خودم آورده‌ام هر ساعتی از شب هم که شده به من خبر دهید

با لحن امیداورتری پاسخ داد:

- باشه حتما"

انتظار آن شب نندان به طول نینجامید و زنگ تلفن به صدا درآمد، صدای شاد خانم رحماندوست به ناگاه تمام غمها را برد. طی نند روز بی‌تا مرور مجددی بر ماجرا کرده و توضیحات داده شده هم رافع مشکلات شده بود. قرار شد فردای آن روز او را ببینیم. هر دو عذرخواه بودیم و هر کدام به علتی. بی‌تا از سفر شمال تعریف کرد و آنه در آنجا گذشته بود. روزهای بعد صحبت‌های قبلی از سر گرفته شد.

- خب حالا عید نه مراسمی باشد؟

- به نظر من نامزدی باشه بهتره

- حرفی نیست، محل آن کجا باشه

- فکر می‌کنم اندیمشک بهتره

- آخه ما که فامیلی اونجا نداریم، کسانی هم که از این طرف می‌آیند جای ندارند

- مسایله‌ای نیست ...

مادر من با منزل عمه عزت تماس گرفته و گفت:

- تعداد ما زیاد است اگر اجازه بدهید اینجا باشد

- مگر شما نند نفر هستید، اگر 200 نفر هم باشد مسایله‌ای نیست ...

خانواده‌ها همدیگر را ندیده بودند اما حسن ظن نیش آمده این مانع را برطرف کرده بود. قرار شد ما حوالی دهم فروردین به سمت جنوب حرکت کنیم و این درحالی بود که باز هم گره‌ای را در نیش رو داشتیم و آن هم مذاکرات معمول قبل از این مراسم است که دیگر از دست ما خارج بود. گر نه همه نیز را به آن وابسته نکرده بودیم اما بروز اختلاف می‌توانست حداقل تا ماهها تجدید نظر را به تأخیر انداخته و از زیبایی آن کاسته شود. باز هم ابهامی در نیش بود. ما علاقه داشتیم که آقای

رحماندوست با بیان شیوای خود باشند و گره‌های احتمالی را باز کنند اما ورود میهمان به خانه آنها امکان حضورشان را از بین برد.

تعداد افراد زیاد بود. در این کارها هم بزرگترها اصلاً "اجازه دخالت نمی‌دهند، این بدش می‌آید، آن را باید گفت و ... علیرغم تمایل من به خاطر همان ملاحظات برادران، خواهران و فرزندان، عمو، زن عمو، دایی من و خانواده‌هایشان به راه افتادند. هر بار نگاه من به این جمعیت می‌افتاد علاوه بر صحبت‌هایی که در تیش بود، از زیادی آنها نگران می‌شدم. نه به آن دفعه که يك تته رفته بودم و نه به این بار! کاری نمی‌شد کرد، ضمن این که این اولین باری بود که تمام خانواده به همراه فرزندان و همسرانشان در يك سفر جمعی با هم حرکت می‌کردند و سفری خاطره‌انگیز را شکل می‌دادند. در راه از برف‌های ملایم و سرمای آن عبور کرده و کم‌کم به جلگه‌های سرسبز خوزستان نزدیک شدیم، رودخانه‌های گل‌آلود با درخت‌های ترشکوفه کنار آن، درختان با جوانه‌ها و خاک مرطوب و کوه‌های سرسبز، منظره‌ای شمنواز را در تیش روی ما نهاده بودند. هر نند گاه توقف می‌کردیم تا به هم برسیم، ظهر در خرم‌آباد بودیم. نزدیک غروب اندیمشك تیدار شد. به گل‌فروشی رفتیم. دایی من که در امر تزاین گل سررشته داشت شروع به کاوش گلها و سبدهای گل کرد درحالی که دو جوان گل‌فروش با تعجب و لبخند او را ورناداز می‌کردند به هم نگاه کردند اما وقتی دایی سر حرف را با گل‌فروش باز کرد و آنها دانستند که او هم در این امور دستی داشته شروع به تعارف کردند:

- ما دست نمی‌زنیم خودتان تزاین کنید و ...

این در حالی بود که دلم شور می‌زد و می‌خواستم که زودتر این کار تمام شود. سرانجام خودشان دست به کار شدند. دقایق به کندي می‌گذشت و گلها با تانی، دانه دانه، در سبد ئیده می‌شد. برای ترسیدن آدرس و اطلاع از رسیدن با منزل عمو تماس گرفتم، بی‌تا گوشي را برداشت:

- داشتیم نگران می‌شدیم

- گل‌فروشی هستیم

- من خوب یادم نیست کجا باید می‌آمدیم

- همان سمت راه آهن، می‌خواهید از عمویم بترسید

- نه، می‌آییم

بالاخره سید گل تمام شد و ما در تاریکی به سمت راه‌آهن حرکت کردیم، تشخیص نمی‌دادم که کدام خیابان است، نند بار وارد خیابانی شدیم و وقتی علامت آشنایی دیده نمی‌شد همه با هم می‌ایستادند و دور می‌زدند و راه دیگری را در تیش می‌گرفتند تا این که با دیدن خطوط راه‌آهن راه را پیدا کردم. دقایقی بعد وارد مجتمع مسکونی شدیم و نگهبان ورود ما را با تلفن به اطلاع رساند. از نگهبانی گذشتیم و سر تئی عمورحیم و آقای آگهی به استقبال آمدند. وضع خنده‌داری تیش آمد، میزبانان نمی‌دانستند با نه کسی سلام علیک کنند، هر لحظه از طرفی صدای سلام می‌آمد و این دو نفر مانده بودند کدام طرف بروند، تا دستشان به سوی کسی دراز می‌شد، دیگری از ماشین پیاده شده و سلام می‌داد. من از کثرت میهمانان خجالت زده بودم. به همراه بقیه به سمت در منزل عمورحیم حرکت کردیم. زن عمو و عمه در کنار در ورودی ایستاده بودند. ورود ما هم جدای از نگرانی‌ها مثل فیلم‌های کم‌دی شده بود، دهها نفر به صف وارد می‌شدند و انبوه‌های از کفشها تیش در تشکیل می‌شد، به نظر می‌رسید صف به این زودی‌ها تمام نمی‌شود. در حال منزل عمو که نندان کوئک هم نبود هر طرف را نگاه می‌کردی تنها از بستگان ما بودند و نگاه و لبخند ما به یکدیگر نشان از حس مشترک وضع آن وقت داشت. من داخل آنها گم شده بودم. یک ضبط صوت با دو باند بزرگ در گوشه سالن قرار داده بودند، احتمالاً تیش‌بینی آخر مراسم بود. نند نفر از بستگان بی‌تا وارد شدند که به علت کمبود جا در موقع صرف شام در حالی که عمه با آنها به آهستگی صحبت می‌کرد به اتاق دیگری رفتند. بعد از شام آقایان و خانمها نند نفر، نند نفر با هم شروع به صحبت کردند. دایی من که معمولاً در این موارد با دقت و دلسوزی عمل می‌کرد کم صحبت را به جای اصلی هدایت کرد. عمه از داخل آشترخانه کوئک عمورحیم به من اشاره کرد، گفتم:

"بله؟"

- بگید که صحبت را شروع کنن

- دارن شروع می‌کنن

با شروع صحبت اصلی، همه آرام تبدیل به سکوت کامل شد، همه گوش می‌دادند. آقای آگهی از آن طرف و دایی من هم به عنوان سخنگوی

اصلي از اين سمت گفتگو می‌کردند. براي من و بيتا خوشايند نبود که سر اين نيزها صحبت شود اما آش کشک خاله بود، به هر حال ناي ما نوشته بودند. البته اين را هم بگويم که خاله من به تصور اين که مراسمي نخواهد بود و صرفاً "گفتگويي در نيش است نيامد و بعداً" کمي مکرر شد.

بيتا از نند طرف موقعيتي خاص داشت، از طرفي تنها بازمانده از يك خانواده تئج نفي بود که در واقعه‌اي دردناک جان فدا کرده بودند و به همين لحاظ از طرف بستگان او به خصوص عمو رحيم و عمه عزت حساسيت و توجهي ويژه اعمال می‌شد تا اين امانت و يادگار برادر به بهترين شکلي آینده‌اش تأمين شود، از طرف ديگر از سالها نيش خواستگاران متعددي از آشنايان نزديک تا دور با تحصيلات و توانمندي‌هاي مالي متفاوت رد شده بودند و اين نظر ناراحت آنها را به همراه داشت که در اين جوان تازه وارد خاصيتي نمی‌ديدند، به علت باقی ماندن لوازم زندگي و امکانات ندر براي او، امکاناتي که وجودش در يك دختر عادي از لحاظ ظاهري امتياز زيادي محسوب می‌شد اين دقت شدت توجه بيشتري را طلب می‌کرد.

کمي بين افراد صحبت شد تا اين که سرانجام آقاي آگهي جو را شکست و گفت:

- خب بالاخره با مطالب عنوان شده موافق هستيد؟

برادرم گفت:

- ما از اول هم مخالف نبوديم

صلواتي فرستاده شد. جعبه شيريني را از داخل آشنزخانه آوردند، بيتا که آن سوي حلقه در بين خانمها نشسته بود برخاست و به داخل آشنزخانه رفت، نشمهاي عمه مرطوب و عمو ملتهب بود. اين يکي از آن لحظه‌هايي بود که جاي خالي ندر و مادر بيتا و برادرانش به شدت احساس می‌شد نه بسا آنها هم حضور داشتند.

شايد برخلاف معمول اين مواقع، صدای جشن برخواست و ضبط صوت هم به کار نيامد. حقيقتي ننهان به ويژه در دل شکسته بستگان بيتا بود که نگاهها را سنگين می‌کرد.

وقت خواب فرا رسيد و دهها لحاف و تشک که روز قبل با وانت آورده شده بود در هال نهن شد، به سختي می‌شد از لابلاي جمعيت عبور

کرد. صدای خرخر از نند جهت در طول شب به گوش می‌رسید. صبح به شوخی همدیگر را متهم به خرخر می‌کردند که از این طرف بوده یا از آن طرف.

بعد از صرف صبحانه جماعت برای دیداری از شهرهای اطراف راهی شدند و تنها من ماندم.

بی‌تا شب را در منزل دایه مانده و هنوز نیامده بود. تا ظهر تدریژرک و مادربرک بی‌تا -آقا و خانم طاهریان- و یکی از خاله‌ها با یکی از زن‌دایی‌ها از همدان رسیدند. تدریژرک تیرمرد ریزنقش و شاعر مسلکی بود که در همان ساعات اول آمدن شعری برای ما نوشت، خاله بی‌تا ساکت و مغموم به نظر می‌رسید. خاله دیگر بی‌تا مشهد بود و همسر فاطمه خانم هم در مأموریت ارتش. طی روز علی‌آقا و آقا مصطفی -همسران خاله‌های بی‌تا- که اولین بار بود صدایشان را می‌شنیدم، تماس گرفتند و تبریک گفتند.

قرار بود که شب با حضور ما و افراد بسیار نزدیک از بستگان بی‌تا، میهمانی کوئکی ترتیب داده شود اما دایه که به رسم و رسومات خود تالی بند بود علیرغم اصرار عمو رحیم افراد زیادی را دعوت کرد و یک میهمانی ساده تبدیل شد به مراسم نامزدکنان. ترا ما این همه باشیم و آنها کم باشند؟! آن شب، همه در منزل آقای آگهی جمع شدند و آهنگهای محلی خواندند. در قسمت مردانه آقایان با هم صحبت می‌کردند. شام صرف شد، معده‌ام ناراحت بود، امیدوار بودم حداقل آن شب مشکلی ایجاد نکند و خوشبختانه اینطور نشد. ساعتی بعد بی‌تا آمد و با هم در قسمت مردانه نشستیم، خانم‌ها هم به سمت هال کناری آمدند و آنجا نشستند. ساعات به سرعت می‌گذشت و نیمه شب موقع رفتن میهمانان فرا رسید همه به نوبت آمدند و آرزوی خوشبختی کردند.

شب موقع برگشتن به اندیمشک من و بی‌تا با ماشینی که عمو رحیم آن را هدایت می‌کرد همراه بودیم، وقتی در تاریکی شب از حوالی بهشت علی گذشتیم به آن سو نگاه کردم، گرنه آن سمت در تاریکی فرو رفته بود اما بی‌شک قلب تدر در آنجا بیدار بود. به تدر و برادر بی‌تا گفتم که آنها هیئگاه فراموش نخواهند شد.



فرداي آن روز وقتي برمی‌گشتیم دیگر آن تشویش و نگرانی رخت  
بر بسته و ما خستگی‌ها را به خواب ستردیم.

با آشنایی هر بیشتر ، علاقه من به دانستن و اطلاع از واقعه بانك  
کشاورزي بیشتر می‌شد اما نمی‌خواستم آن را از خود بی‌تا بترسم، فکر  
می‌کردم هر وقت که بخواد می‌گوید. این امر می‌توانست مرا نیز با بی‌تا  
آشنا تر کند. همیشه فیلم‌هاي تلیسی و جنایی که با ساخت خوبی همراه  
باشند طرفدار دارد و افراد مختلف در سنین متفاوت به آنها علاقه نشان  
می‌دهند. اما زمانی فرا می‌رسد که تصاویر جذاب تلویزیونی یا  
صحنه‌هایی که نویسندگان با ذهن خلاق خود در کتاب‌هایشان تصویر  
کرده‌اند به ناگاه با تلخی بسیار خود را در عالم واقع نشان می‌دهد.